

رمان تیهکار از فرشته تات شه دوست

!مردمان سرزمین من.. زمانی که مردان، تحت ستم قرار می گیرند؛ سری تکان می دهند و زمزمه می کنند: این یک فاجعه است
و

!زمانی که زنان، تحت ستم قرار می گیرند؛ با جسارت تمام فریاد می زنند: این سنت است
..نه.. زندگی ناعادلانه نیست

..این ما هستیم که اجرای صحیح عدالت را بلد نیستیم

..گناهی نداریم

..نخواستن.. نداشتن.. یادمان ندادن

..نفهمیدن.. که زن از پاکی تشبیه به روح خداوند است

..به قداستش تهمت زدند

..زن.. ضعیف نیست.. اما غرق شد در لجنزار احساس و او را فاحشه خواندن

!اشک چشم و آه دلش را ندیدن.. بی رحمانه روحش را به قهقرا بردند

..ای مردم.. او.. یک زن است.. تباهکار نیست.. تابوشکن هم نیست

او.. دختر.. همسر.. مادر.. و از همه مهمتر او یک زن است.. پاکیش را زیر سوال نبرید.. چرا؟!.. چون دیده اید؟!.. چه چیز را دیده اید که باعث خاموشی شرف و انسانیت شما شده؟!.. خدا هم پی به تقدس او برد و لقب مادر را نثار جسم ظریفش کرد.. او گوهی از صبر و ..شکیبایی ست

..!می خواهی زن را بفهمی؟!.. دل به دلش دهی و دردش را همانطور که هست درک کنی؟

..بیا نگاه و ختمش به یک کلام نمی توانی زن را قضاوت کنی

..پس.. او را خط به خط بخوان

:مقدمه ی رمان

..خسته ام، خسته

..به تمام سال های گمراهی ام قسم

..به تمام عشق و رسوایی ام

..به تمام ریاکاری های دنیویم

..به تمام بهانه های پوچ و بی اساسم قسم

..نکردم نکردم، مگر تو را پیدا کنم

..خواستم..نیازمندیم را درمان کنم،به خطا رفتم
..به محبت بی انتهایت برسم،رسوا شدم
..الفبای عشق را تمرین کنم،گناهکار شدم
..سرنوشت را بار دیگر محکم بسازم،ویرانگر شدم
..گذشته ام را جبران کنم،تباهکار شدم
..خودم را فراموش کنم،خودخواه شدم
..خواستم..عشق را محصور خویش کنم،مغرور شدم
..تنهایی را تجربه کنم،در بین انبوهی از آدم های مصنوعی گم شدم
.....خواستم..اما

..خوب می دانم که..از همان لحظه ی دیدار نباید می شد
..دل من بر تو گرفتار نباید می شد
..چشم هایم که تو را دید پسندید اما
..این همه عاشق و شنیدا نباید می شد
..عقل من حکم به اعدام دلش گر می داد
..او دگر همچو دلم خار نباید می شد
..دست من گرچه به دست تو گره خورد ولی
..لایق اسم تباهکار نباید می شد
..عاشقی درد بزرگیست به دادمم انداخت..آه..اما
..شده است آنچه به ناچار نباید می شد

..گناه من بود

!اگر باد عطر تو را نمی آورد
..اگر صدایم به دست گوش هایت نمی رسد
!سهم تو از گناه من هیچ است
!تهی

..مثل آخرین تکواژ سوم شخص غائب فعل ماضی

!او بود.. او رفت

..تباهکار منم

.....آری این گناه من است

!اگر رفتن تو را به گردن تقدیر بیاندازم

..بیاز هم

..کسی که زندگی ، روح و قلب مملو از عشق تو را تباه خواهد کرد من هستم

..این گناه من است

!دوست داشتن کسی که به یقین می دانستم او نمی ماند

!نه.. غرق نگاه و عشق تو شدن، گناه کوچکی نیست

..خدا

!توبه هایم را قبول نمی کند

..می دانم که یک تباهکارم

اما.....

..تقصیر تو نیست اگر هنوز هم

..دوستت دارم

(فصل اول)

..جلوی بخاری چمباتمه زدم

!دستای یخ زده م رو جلو بردم و تقریبا به بدنه ی بخاری چسبوندم

..گرم نمی شدم

..بدنم مثل بید می لرزید

..جوری که صدای به هم خوردن دندونامو هم می شنیدم

..!خدایا چرا هیچ گرمایی حس نمی کنم؟

..دستم رو بدنه ی فلرزی و داغ بخاری تکون می دادم.. اما اون داغی رو حس نمی کردم

..زانو هامو تو شکم جمع تر کردم..چشمامو بستم و لبامو محکمتر روی هم فشار دادم

..با بسته شدن چشمام اون صدای لعنتی باز هم تو سرم تکرار شد

خانم محترم چرا متوجه نیستید؟! هر بار حال مادرتون بد میشه میاریدش اینجا و منم مجبور میشم همون حرف های تکراری رو (مجددا به زبون بیارم..خانم قلب مادرتون باید هرچه سریعتر عمل بشه..یک ثانیه رو هم نباید از دست بدید در غیر اینصورت ریسک (!بزرگی رو متحمل می شید..من وظیفه ی خودم می دونم که بهتون این هشدار رو بدم..لطفا انقدر خونسرد نباشید

..دستام مشت شدن..دندونامو رو هم ساییدم و چشمامو باز کردم

..جمله ی آخرش بارها و بارها چون پژواکی نحس و کشنده تکرار می شد

(!انقدر خونسرد نباشید..خونسرد نباشید)

..نگاهمو دور تا دور اون اتاق تاریک و نمور چرخوندم

..در اثر تابش کم شعله های بخاری بود که کمی فضای اطراف روشن شده بود

..نگاهم روی تختی که گوشه ی اتاق بود ثابت موند

..به اون موجود نحیف و بیماری نگاه می کردم که تو این دنیا همه چیزم بود..مادرم..همه ی وجودم..کسی که عاشقانه می پرسنیدم

...اون دکتر عوضی چطور می تونست بهم بگه خونسرد نباش!! در صورتی که من..من..حتی

..لب پایینمو گزیدم که مبادا صدای هق هقم به گوش مادرم برسه

..می دونستم نگرانمه..به زور قرص و دارو خوابیده بود

..سرمو روی زانو هام گذاشتم..تنم دیگه اون سرمای اولیه رو حس نمی کرد

..می دونستم باز فشارم افتاده

..اهمیتی ندادم و چشمامو بستم..قطرات ریز و درشت اشک یکی یکی از چشمام می چکیدن و زانو هامو خیس می کردن

..و اونقدر گریه کردم و تو دلم زار زدم که نفهمیدم خواب سخاوتمندانه به روم آغوشش رو باز کرده

..و بالاخره منو به رویاهای مبهم شبانه م فرو برد

با شنیدن صدای سرفه های بلند مامان، وحشت زده چشمامو باز کردم..سرمو از روی پاهام بلند کردم و شتابزده خودمو بهش ..رسوندم

..یا ابوالفضل..به زور نفس می کشید..از خس خس سینه ش تنم یخ بست

..!نکنه حالتش بد شه خدایا..امشب که ثریا خانم نیست دست تنها چکار کنم?..چطوری برسونمش بیمارستان?

..خدایا به دادم برس

..لیوان آبو از روی میز کنار تختش برداشتم و دستمو زیر سرش بردم تا بتونه راحت تر آب بخوره

ملتسمانه با ترسی که همه ی وجودمو گرفته بود صداش زدم: مامانم..الهی قربونت برم..لیلی فدات شه..پاشو یه کم آب بخور حالت

..بهتر میشه..مامان خوبم..آروم باش..آروم..آروم

..چند قلوب بیشتر نتونست بخوره..خدا رو شکر سرفه هاش کمتر شد

..قوی داروهاشو از روی میز برداشتم و مثل همیشه قبل از اینکه درشو باز کنم تکونش دادم..خالی بود

..لبمو گزیدم که مبادا هق بزخم و اشکام روانه ی صورت یخ زده م بشن

..نفس عمیق کشیدم و دور از چشم مامان قوی رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم که پایین تخت بود

ابا صدایی لرزون رو صورتش خم شدم و گفتم: مامانم..بهتری؟

..آروم سرشو تکون داد..حتی نا نداشت لای پلکاشو باز کنه

..سپیده زده بود و نور کمی از پنجره به داخل اتاق می تابید

..صداشو شنیدم..لباش می لرزید و صورتش از عرق خیس بود

..گوشمو به لباش نزدیک کردم تا بهتر صداشو بشنوم

..دخترم..ن..نگران نباش..من..خوبم..برو..برو بخواب مادر _

..چشماش بسته بود..توجهی نکردم و اونقدر کنار تختش موندم تا ریتم نفساش آروم تر شد..به صورت رنگ پریده ش نگاه کردم

دستش رو قفسه ی سینه ش مشت شده بود..باید قرصاشو می خورد تا کمتر درد بکشه..اما هیچ دارویی نمونه بود..باید می رفتم

..داروخونه ولی

با کدوم پول؟!..همه ی پس اندازی که از کار تو بوتیک برام نمونه بود رو تو این مدت خرج خونه و داروهای مامان کرده بودم..حالا

..!باید چکار کنم؟

مامان انگار خوابیده بود ولی من واسه زره ای هوای آزاد که بتونم توش نفس بکشم و فریاد کنم دردی این دل واموندمو، بال بال می

..زدم

از بس لبمو گاز گرفته بودم که به گز گز افتاده بود..هنوز لباس بیرون تنم بود..همون مانتو و شلوار مشکی ساده و شال خاکستری که

..ماه هاست هیچی تو تنم جاشونو نگرفته بود

کیفمو از پایین تخت برداشتم و با دو قدم بلند از اتاق زدم بیرون..دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم..پام که به کوچه رسید نگاه بارونی و

..سردمو به آسمون دوختم و پشتمو به دیوار یخ زده ی خونه تکیه دادم

خدایا خودت بگو..بگو چکار کنم?..یه راه جلوی پاهام بذار..دیگه هیچ پولی برام نمونه..حاضر از گرسنگی و تشنگی بمیرم اما

....بتونم داروهای مامانو بگیرم و بهش بدم..اگه اونا رو نخوره

سکوت کردم و دیگه چیزی نگفتم..انگار خدا هم باهام قهر کرده..دیگه حرف دلمو نمی شنوه..میگن کس ما بی کسوف فقط خدا هست

..و بس

اپس..خدایا کجایی که تنها کسم داره جلوی چشمم آب میشه?!..چرا حس می کنم دستام بسته ست؟

..نگاه گله مندمو پایین کشیدم و سرمو زیر انداختم

...به به..لیلی خانم_

..من که تا اون موقع تو خودم بودم ، از صدای کامییز یکه ای خوردم و وحشت زده سرمو بلند کردم

!کم پیدایی عزیزم..به فکر این دل ما هم باش خانم خانما_

..نگاهی از سر نفرت بهش انداختم و راه افتادم

..!این موقع صبح تو کوچه چه غلطی می کرد؟

..مثل یویو پشت سرم بود

.....پیشی زبونتو خورده خانم خوشگله؟!نشونش بده تا خودم_

..بی هوا برگشتم طرفش که درجا ایستاد و با تعجب نگام کرد

..خودم که دنبال فرصت بودم پاچه ی یکی رو بگیرم، اینم بهونه شو داده بود دستم..هرچند از اینکه تنها گیرم آورده بود می ترسیدم

در حالی که تو دلم ترس و نفرت رو با هم احساس می کردم انگشتمو جلوی صورتش گرفتم و تهدیدوار گفتم: ببند اون دهن نحستو ..آشغال تا کاری نکردم که آبروی نداشته ت تو کل محله بره..برو رد کارت عوضی

..انگار که آتیشش زده باشن از روی مانتو مچ دستمو گرفت و تقریبا چسبوندم سینه ی دیوار..کارش به قدری ناگهانی بود که شکه شدم

با صورتی برافروخته زیر لب جوری که صداش تو کوچه بلند نشه غرید: خفه شو احمق..فکر کردی کی هستی؟!..گفتم (خوشگله) هوا ورت داشته فکر کردی واقعا دلبری هستی واسه خودت؟!..انه جونم از این خبرا نیست..برو خداتو شکر کن که من هستم وگرنه جز ..!من کسی حتی تف تو روت میندازه؟

..بیغضم گرفته بود..بی همه چیز قصد داشت ضعیف نشونم بده تا نتونم از پشش بر پیام

در کمال وقاحت خودشو بهم نزدیک تر کرد و در حالی که چشماش از حسی مشمنزکننده پر بود مچ دستمو تو همون حالت نوازشکرد و گفت: از همه ی دردسرات خبر دارم..می دونم گیره پولی..اما خب

دستشو به سمت انگشتم سوق داد و با خیالی آسوده از اینکه این موقع از صبح که تازه خورشید داشت طلوع می کرد کسی از این ..کوچه ی بن بست رد نمیشه زمزمه هاشو ادامه داد: تا من هستم چرا لنگ بمونی عزیزم؟!خودم دربست نوکرتم هستم

من که تا اون موقع مثل گنجشکی که تو اون سرمای استخون سوز زمستون وسط کوچه ای که از برف پوشیده شده ، خودشو تو چنگال گربه ای گرسنه اسیر می بینم، می لرزیدم و از ترس زبونم بند اومده بود با جمله ی آخرش به خودم اومدم و با همه ی توانم هولش دادم عقب و با صدای خفه و لرزون و چشمایی که ندیده هم می دونستم سرخ و مملو از اشکه تو صورتش با صدای زیری داد ..!ازدم: برو گمشو کثافت..تو فکر کردی من کی ام بی شرف؟!..خودتو چی فرض کردی؟

سینه به سینه م ایستاد و تو صورتم توپید: فقط به شبو با من بگذرون بعد ببین فرداش چجوری دسته دسته اسکناس می ریزم زیر ..!پاهات..!ینجوری خرج داروهای مادرتو که هیچ خرج خودتم راحت در میاری دخترتو به کم عاقل باش

سراپا خشم و نفرت بودم..دستامو تخت سینه ش زدم و باقی مونده ی انرژیمو تو پاهام جمع کردم و دویدم سمت خونه..پشت سرم با ..قدمای بلند می اومد اما تا بخواد بهم برسه کلید انداختم تو قفل و درو باز کردم

..انگار خودشم می خواست برم تو وگرنه راحت می تونست جلومو بگیره

.. نفس زنون با صورت خیس از اشک پشتمو به در تکیه دادم

اما صدای نحس کامبیزو از پشت در شنیدم که آروم ولی محکم جویری که انگار از حرفاش زیادی مطمئن بود گفت: من که می دونم
...!دیر یا زود پیشنهادمو قبول می کنی.. آخه دیگه این همه ناز کردن نداره عزیزم، گرچه ناز کردناتم عشق است

..و بی پروا صدای قهقهه ش بلند شد و با اون صدای نحسش همه ی تن و بدنمو لرزوند

..بی همه چیز هیچ بویی از آبرو و مردونگی نبرده بود

..حقیقتا یه آشغال پست بود

..یه موجود نفرت انگیز

..به اتاق که رسیدم،سست و بی رمق دو زانو روی زمین نشستم

..شونه هامو بغل گرفتم و از پشت پرده ی تار و ضخیم اشک به تخت مامان نگاه کردم

!چی شد که اینجوری شد خدا؟

..همه چیز که خوب بود

..!کیا بودن که خوشبختیمونو چشم زدن؟

..!کی نفرینمون کرد؟!..آه و نگاهه حسرت بار کی پشت سرمون مونده بود که به این روز افتادیم؟

قوطی قرصای مامانو از تو کیفم برداشتم و تو مشتم گرفتم..خیره خیره نگاهم بهش بود و از بی خاصیتی و بی دست و پایی خودم
..حالم داشت بهم می خورد

..!دیگه باید چکار می کردم؟!اصلا کاری بود که نکرده باشم؟

منشی گری..معلم خصوصی..کار تو فروشگاه..کار تو بوتیک..دست فروشی..پرستاری..خدمتکاری..هر کاری..هرکاری کردم تا رو
..پای خودم بایستم و خرج خودم و مامانو در بیارم

واسه درمان قلب مادرم نیاز به پول داشتم اما با اون چندرغازی هم که درمیاوردم فقط می تونستم خرج شکمونو بدیم وکنارش
..!داروهای مامان هم بود، تهش هیچی باقی نمی موند که بخوام روش برنامه ریزی کنم

منشی و معلم خصوصی و خدمتکاری رو سر یه چیز مشترک رها کرده بودم..هنوزم که بهشون فکر می کنم از وحشت پاهام بی حس
..میشن

هنوزم اون نگاه های کثیفو به یاد دارم..اون حرف های شرم آوری که فقط از دهن یه مشت آدم مریض می تونست بیرون بیاد..هر
روز به امید پیدا کردن یه کار مناسب از خونه می زدم بیرون ولی کارای درست و حسابی فقط واسه اونایی بودن که مدرک داشتن نه
..منی که فوق دیپلم به زور گرفته بودم

اونم واسه زمانی بود که پرستار یه پیرزن شده بودم..حقوقش بد نبود و می تونستم درسمم بخونم..ولی از وقتی که برای همیشه رفت
.. آلمان پیش بچه هاش منم بیکار شدم

یه مدت تو یه بوتیک کار کردم..بد نبود اما اونجا هم نتونستم دووم بیارم..وقتی عصر می شد صاحب مغازه که یه پسر جوون بود

..می اومد اونجا و اون موقع بود که رگ پسرخاله بودنش می زد بیرون و از هر طریق قصد نزدیک شدن به منو می کرد

چند باری پیشنهاد دوستی داد وقتی هم دید رد می کنم بیرونم کرد..هه...انگار فقط واسه دوستی استخدام کرده بود..هرچند این ..شرطو همون اول به زبون نیاورد و گذاشت مدتی بگذره تا شاید وابسته شدم و بهتر باهاش راه اومدم

به خودم که اومدم گوشه ی اتاق نشسته بودم و در حالی که اون قوطی لعنتی تو دستام بود به مامان نگاه می کردم..چشمامو چرخوندم ..و به ساعت قدیمی روی دیوار نگاه کردم.. ۹ بود و مثل همیشه اصلا گذر زمان و حس نکرده بودم

..تکونی به خودم دادم و بلند شدم

..دقایقی گذشت

و در حالی که داشتم صبحونه رو آماده می کردم مامانو صدا زد: مامان خوشگلم پاشو ببین دختر یکی یه دونه ت چه صبحونه ای ..واست آماده کرده

آروم لای پلکاشو باز کرد..نفس عمیقی کشید و نگاهم کرد..خواست بلند شه که دویدم سمتش و شونه هاشو گرفتم و کمکش کردم ..بنشینه

..خدا خیرت بده دخترم—

..صبح بخیر مامان خانم گل_

..صبحت بخیر مادر—

لبخندی همراه با درد زد..پنهانی دستشو به قفسه ی سینه ش گرفت و دیدم که مرتب نفس عمیق می کشه..وقتی اون درد می کشید قلب ..منم هزار تیکه می شد

بغضی که بیخ گلوم رو گرفته بود با سرسختی پس زدم و سعی کردم لبخند بزنم..نمی خواستم با ناراحت نشون دادن خودم حالشو بدتر ..کنم.. الان نیاز به روحیه داشت

..!دخترم قوطی قرصای منو ندیدی؟ —

..داشتم تو استکان ها جای می ریختم که دستم رو هوا موند

اما خیلی زود خودمو جمع و جور کردم و با لبخند گفتم: !.چرا راستی، دیشب گذاشتمش تو کیفم که یادم باشه امروز سر راه از ..داروخونه بگیرم

..چند لحظه سکوت کرد و آروم صدام زد

..ایلی؟—

..سینی صبحونه ی مامانو برداشتم

!جانم؟_

..سینی رو جلوش گذاشتم و نگاهش کردم

.....دخترم این قرصا گرونه..دیگه پولی هم واسمون نمونده..چجوری می خوای—

..میون حرفش پریدم و با لبخندی مصنوعی گفتم:نگران پولش نباش مامانم یه کم پول گذاشته بودم کنار واسه یه همچین موقعی

.. مامان نگاه نامطمئنی بهم انداخت ..معلوم بود حرفمو باور نکرده

..!چرا قبلا نگفته بودی دخترم؟!می خوای که باور کنم؟—

..کنارش رو تخت نشستم و گونه ی سردشو نرم بوسیدم و گفتم: وقتی امروز با قوطی قرصات برگشتم خونه باورت میشه

خواست چیزی بگه که شتابزده از کنارش بلند شدم و با همون لبخند اجباری به طرف سویشرتم رفتم و در حالی که رو مانتوم می پوشیدم گفتم:من دارم میرم مامانم..سر راه یه سر به خونه ی ثریا خانم می زنم که اگه برگشته بود بیاد اینجا پیشت تنها نمونی..گفته ..بود ساعت ۱۰ برمی گرده

..شال گردنمو هم انداختم و کیفمو از کنار در برداشتم

لیلی مادر مواظب خودت باش..نمی خواد خودتو خسته کنی دخترم اگه دیدی خبری نیست برگرد خونه هوا سرده بیرون نمون —
..خدایی نکرده مریض میشی

..از همون جلوی در به صورت همیشه نگرانش نگاه کردم..اون بغض لعنتی عجیب جا خوش کرده بود

..اگه یه وقت دیدی دیر کردم نگران نشو مامانم .. نمی دونم چرا اما دلم روشنه که بالاخره امروز کار پیدا می کنم _

..یه امید خدا دخترم—

قطره اشکِ گوشه ی چشمش آتیشم زد..چونه م می لرزید و این نشون از بارش شدید چشمامو داشت که نگاهمو از صورت ..مهربونش گرفتم .. سریع رفتم بیرون و درو پشت سرم بستم

..دست و پاهام می لرزید

..!خدایا اگه کار پیدا نکنم؟

..نه..آیه ی یاس نخون لیلی

..یه لحظه چشمامو بستم و تو دلم نجوا کردم: خدایا.. امیدمو از خودت ناامید نکن

(فصل دوم)

گرفته و ناراحت از کارگاه اومدم بیرون .. همزمان با سوز و سرمایی که به سمتم هجوم آورد دستامو آوردم بالا و جلوی صورتم ..گرفتم و ها کردم

نگاهی به ساعت انداختم..ظهر شده بود و هنوز هیچ کاری پیدا نکرده بودم..هرجا که می رفتم یا نیاز به یه پارتنی دم کلفت داشتم یا ..مدرک تحصیلی بالاتری ازم می خواستن

..مایوس و گرفته کنار خیابون قدم می زدم

..از صبح یه لحظه هم چهره ی رنجور و نگاه اشک آلود مامان از جلوی چشمم محو نشده بود

با خودم عهد بسته بودم که یه امروز هر جور شده کار پیدا کنم ولی حالا چی عاید شده بود؟!جز اینکه مثل همیشه دست از پا درازتر ..داشتم برمی گشتم خونه

یاد قرصای تموم شده ی مامان افتادم .. قلبم ریخت..کیفمو از روی شونه م برداشتم که یکدفعه با صدای بوق یه ماشین از پشت سرم ..ترسیدم و سریع برگشتم

..با دیدن ماشین مدل بالایی که مماس با من حرکت می کرد و قصد مزاحمت داشت اخمامو کشیدم تو هم و صورتمو برگردوندم

..فقط همینو کم داشتم

بی توجه راهمو می رفتم که اون هم سرعتشو کمی بیشتر کرد و تقریبا جلوم ایستاد..وحشت زده سرجام خشک شدم..با دهن باز به اون همه وقاحت نگاه می کردم که راننده شیشه رو داد پایین..یه مرد جوون تقریبا ۲۷ ساله که در کمال پرویی با لبخند مسخره ای ..به من زل زده بود

..سرمو بلند کردم تا اگه کسی اونجا هست ازش کمک بخوام که خودمو تو یه خیابون کاملا خلوت دیدم

..!من کی اومدم اینجا؟!

..!یعنی اونقدر تو خودم بودم که حتی نفهمم کجا دارم میرم؟!

..راننده که پی به ترسم برده بود با همون نیش باز و مسخره ش گفت: بیا بالا می رسونمت خانمی

..برگشتم و جهت مخالفش قدم برداشتم که اونم دنده عقب گرفت و گفت: چرا تنها؟!..هر مسیری که بخوای دربیست درخدمتم عزیزم

..با غیض بدون اینکه نگاهش کنم گفت: برو به جهنم عوضی

..اون که صدامو شنیده بود خندید و بی پروا گفت: اونجا هم به چشم..اما تنهایی صفا نداره جون تو..ببر بالا با هم بریم

..من که هم ترسیده بودم و هم دنبال دردرس واسه خودم نمی گشتم ترجیح دادم سکوت کنم و به راهم ادامه بدم

..با خودم گفتم همین که ببینه اهل پا دادن نیستم میره رد کارش اما زهی خیال باطل

وقتی دید جواب نمیدم با ماشینش جلومو گرفت و پیاده شد..تا اومدم داد بزنم سر راهم وایساد و دستشو برد بالا که بزنه تو ..صورتم..از ترس خفه خون گرفتم و وحشت زده زل زدم تو صورتش..نمی دونم حالت چجوری بود که خنده ش گرفت

...نترس خانمی بار اولت که نیست..زود ببر بالا که دیره—

و در جلو رو نگه داشت تا سوار شم..این دیگه کی بود؟!..مات و مبهوت نگاهش می کردم که با همون لبخند ، پرو پرو بازومو گرفت و من که انگار بهم برق وصل کرده باشن در جا پریدم و جوری خودمو پرت کردم عقب که اگه دستمو نگرفته بود به شدت نقش زمین ..می شدم

..!چته تو؟ —

..دستمو کشیدم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: گمشو.. دست از سرم بردار

..دستشو گذاشت رو دماغشو گفت: هیسسس.. خیلی خب نوبرشو که نیاوردی.. بیا بشین کاریت ندارم

..پوزخند عصبی زد و در حالی که صدام می لرزید گفتم: خر خودتی نرخر.. برو رد کارت

..!هوی هوی رم نکن.. مگه چی ازت خواستم؟!.. به سر و شکلت که نمیاد اینکاره نباشی پس دردت چیه؟—

و انگار که چیزی یادش اومده باشه ابرو هاشو بالا انداخت و گفت: آهاااا.. این ناز کردنات واسه قیمته.. می خوامی نرخو ببیری ..بالاتر؟

نگاهی از سر خشم و نفرت بهش انداختم و بدون اینکه رو خودم کنترلی داشته باشم گفتم: خفه شو حیوون.. خیالات ورت داشته بی شعور.. مرده شور خودت و هم قماشای کثیف تر از خودتو بیرن که آگه شما پست فطرتای ناپاک تو دنیا نبودید الان دخترای امثال من ..نباید تو خیابونا سگ دو بززن واسه یه لقمه نون.. آشغال بی همه چیز

..انقدر دلم از هم تپپای این لعنتی پر بود که نمی فهمیدم چی دارم میگم

..پشتمو بهش کردم و با قدمای بلند ازش فاصله گرفتم.. ولی هنوز اونقدر ازش دور نشده بودم که صداش قدمامو سست کرد

..!بد پاچه می گیری ولی باشه.. مگه دنبال یه لقمه نون نیستی؟ —

..ایستادم.. برنگشتم.. همچنان صداشو از پشت سرم می شنیدم

..من واسه ت یه کار نون و آبدار سراغ دارم—

..اینبار برگشتم و نگاهش کردم.. شوخی نمی کرد.. حالت صورتش جدی بود

..!الب تر کردم و گفتم: چه کاری؟

..فهمید اونقدر گشنه ی کارم که نخوام پشش بزمن و مثل چند لحظه قبل وحشی بازی در بیارم

..جلو اومد و تقریبا رو به روم ایستاد

نه خوبه می بینم که آروم شدی.. واسه شروع همینو بگم که آگه بتونی از پشش بریبای همین امشب ۵ میلیون جیرینگی میذارم کف — دستت

..!میلیون؟!؟!?! 5

..!خدایا چی می شنوم؟

..واسه اینکه راست و دروغ کارشو بفهمم به ظاهر خواستم برگردم و تو همون حالت گفتم: بهت اعتماد ندارم.. برو دنبال یکی دیگه

که تند گفت: مگه نمیگی دنبال یه لقمه نونی؟!.. خب منم می خوام یه لقمه ی چرب و چیلی گیرت بیاد دیگه، مگه همینو نمی ..!خواستی؟

..داشت و سوسه م می کرد.. گرچه من همینجوریشم حاضر بودم به خاطر پول هرکاری به غیر از تن فروشی بکنم

..!نگاهش کردم و گفتم: چه کاری؟

..خندید و جلو اومد

نترس خلافتی تو کار نیست.. با پلیس و این حرفا هم سر و کار نداری.. فقط همین به شبه.. انجامش میدی و.. ۵ میلیون می زنی به —
..جیب

..!ضمانتم چیه؟_

..پوزخند زد و رفت سمت ماشینش

اگه دنبال یکی می گشتم که بخوام بهش ضمانت بدم اون آدم تو نبودى به حرفه ایشو میاوردم.. خیلی خب برو رد کارت انگار تو —
..اینکاره نیستی

نگاهی از سر خشم و نفرت بهش انداختم و بدون اینکه رو خودم کنترلی داشته باشم گفتم: خفه شو حیوون.. خیالات ورت داشته بی شعور.. مرده شور خودت و هم قماشای کثیف تر از خودتو ببرن که اگه شما پست فطرتای ناپاک تو دنیا نبودید الان دخترای امثال من ..نباید تو خیابونا سگ دو بزتن واسه یه لقمه نون.. آشغال بی همه چیز

..انقدر دلم از هم تپپای این لعنتی پر بود که نمی فهمیدم چی دارم میگم

..پشتمو بهش کردم و با قدمای بلند ازش فاصله گرفتم.. ولی هنوز اونقدر ازش دور نشده بودم که صداش قدمامو سست کرد

..!بید پاچه می گیری ولی باشه.. مگه دنبال یه لقمه نون نیستی؟ —

..ایستادم.. برنگشتم.. همچنان صداشو از پشت سرم می شنیدم

..من واسه ت یه کار نون و آبدار سراغ دارم—

..اینبار برگشتم و نگاهش کردم.. شوخی نمی کرد.. حالت صورتش جدی بود

..!الب تر کردم و گفتم: چه کاری؟

..فهمید اونقدر گشنه ی کارم که نخوام پیش بزنم و مثل چند لحظه قبل وحشی بازی در بیارم

..جلو اومد و تقریباً رو به روم ایستاد

نه خوبه می بینم که آروم شدى.. واسه شروع همینو بگم که اگه بتونی از پیش بریبای همین امشب ۵ میلیون جیرینگی میذارم کف —
..دستت

..!میلیون؟!؟!؟! 5

..!خدایا چی می شنوم؟

..واسه اینکه راست و دروغ کارشو بفهمم به ظاهر خواستم برگردم و تو همون حالت گفتم: بهت اعتماد ندارم.. برو دنبال یکی دیگه

که تند گفت: مگه نمیگی دنبال یه لقمه نونی؟!..!.. خب منم می خوام یه لقمه ی چرب و چیلی گیرت بیاد دیگه، مگه همینو نمی
..!خواستی؟

..داشت و سوسه م می کرد.. گرچه من همینجوریشم حاضر بودم به خاطر پول هرکاری به غیر از تن فروشی بکنم

..!نگاهش کردم و گفتم: چه کاری؟

..خندید و جلو اومد

نترس خلافتی تو کار نیست.. با پلیس و این حرفا هم سر و کار نداری.. فقط همین به شبه.. انجامش میدی و.. ۵ میلیون می زنی به —
..جیب

..!ضمانتم چیه؟_

..پوزخند زد و رفت سمت ماشینش

اگه دنبال یکی می گشتم که بخوام بهش ضمانت بدم اون آدم تو نبودى به حرفه ایشو میاوردم.. خیلی خب برو رد کارت انگار تو —
..اینکاره نیستی

..متعجب نگاهش کردم که رفت و پشت فرمون نشست.. ماشینشو که روشن کرد به خودم اومدم

لیلی دیوونه شدی؟!.. بدبخت هیچ پولی برات نمونده.. داروهای مامانتو میخوای چکار کنی؟!.. هفته ی دیگه باید واسه چکاپ ببریش
بیمارستان.. خرج عمل هم هست که هنوز به قرونشم جور نکردی.. خر نشو قبول کن.. ۵ میلیونه احمق.. با یه آره ی تو جون مادرت
..نجات پیدا می کنه به همین فکر کن

و همین فکر و خیالا کافی بود که قدم تند کنم و به طرف ماشینش بدوم.. خواست راه بیافته که دستمو گذاشتم لب پنجره ی ماشینشو و
..داد زدم: وایسا

..نگاهم کرد.. لبخند رو لباش بود

..!خب.. چی شد؟—

..آب دهنمو قورت دادم و در حالی که هنوز هم سراپا ترس و تردید بودم گفتم: باشه.. قبول می کنم

..سرشو تکون داد و گفت: بپر بالا که وقت نداریم

..رفتم و کنارش رو صندلی نشستم.. همین که ماشینش حرکت کرد دلشوره ی بدی گرفتم.. یه لحظه پشیمونی اومد سراغم

..چرا سوار شدم؟!.. اگه دروغ گفته باشه چی؟!.. اگه کلکی تو کارش باشه؟

..نکنه پشت اون وعده وعییدا نیت شومی خوابیده؟

..!اون کار چیه که حاضر به خاطرش ۵میلیون بده؟

..!لیلی خاک بر اون سرت چطور حاضر شدی سوار ماشین کسی بشی که هیچ شناختی ازش نداری؟

..!از اون بدتر داری باهات جای میری و می خوای براش کاری رو انجام بدی که نه می دونی کجاست و نه می دونی چیه؟

..قلم از سر وحشت دیوانه وار می زد

..دیگه کاری نمی شد کرد.. راه برگشتی نداشتم

..فقط اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم این بود که چشممو ببندم و خودمو به تنها پناهم بسپریم

..سنگینی نگاهه وحشت زده مو رو خودش حس کرد و برگشت

..پوز خند صداداری زد و گفت: چیه؟!.. چرا باخت دادی؟

..دستام سرد بودن و بی شک رنگم پریده بود

ولی از اونجایی که نمی خواستم به همین راحتی پی به حال خرابم ببره ، صاف سر جام نشستم و نگاهمو به جاده انداختم و گفتم:
..!بیشتر از هر چیزی می خوام بدونم اون کاری که حاضری به خاطرش ۵ میلیون پول بی زبونو بهم بدی چیه؟

..یه کم دیگه صبر کنی می فهمی—

!منو کجا می بری؟ _

..!خیلی سوال می کنی—

جوش آوردم و گفتم: یه دفعه عین اجل معلق سر راهم سبز میشی.. وقتی محلت نمیدم در کمال پرویی مجبورم می کنی بشینم تو ماشینت، بعدشم که تا می فهمی پول لازم اون پیشنهاد مسخره رو میدی.. حالا هم که منه احمق از همه جا بی خبر، خر شدم و نشستم تو ماشین تو صد پشت غریبه و نمی دونم دارم کدوم قبرستونی میرم.. اصلا.. اصلا می دونی چیه؟! نگه دار می خوام پیاده شم.. بهت.. گفتم نگه دار

یه دفعه با عصبانیت داد زد: بسه بابا چقدر ور می زنی تو!!.. چند دقیقه بتمرگ سر جات همه چیو می فهمی دیگه.. آکه هی.. تو دیگه..! کی هستی خوردی به پست ما؟

..با اینکه تا سرحد مرگ ازش ترسیده بودم ظاهرمو همچنان حفظ کردم تا پی به ضعف نبره

..آقا چرا حالت نیست میگم پشیمون شدم.. اصلا گوه خوردم سوار شدم نگه دار—

..چند لحظه نگاهش کردم.. خونسرد رانندگیشو می کرد

..تحملمو از دست دادم.. دستمو بردم سمت دستگیره که دیدم باز نمیشه.. لعنتی درای ماشینو قفل کرده بود

..باهش کشتی بگیر دیگه رسیدیم—

..تا دهنمو باز کردم چندتا درشت بارش کم جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت و دوبار پشت سر هم دستشو رو بوق فشار داد

..از در فاصله گرفتم .. مردد نگاهش کردم.. از نظرم بعد اون هواری که سرم کشید حالا ظاهرش زیادی خونسرد نشونش می داد

..در که باز شد دلشوره ی منم شدت گرفت

لیلی دست از این کولی بازیا ت بردار.. یکی پیدا شده که حاضره در قبال یه کار و تو یه روز همچین پول هنگفتی بندازه جلوی پاهات چرا با لگد پشش می زنی؟!.. آخه به سر و شکل این یارو با این دک و پوز میاد که تو رو بدزده؟!.. از تو بهترا و خوشگل تراش..! راحت بهش پا میدن توی بدبختو می خواد چکار آخه؟

اونقدر با خودم درگیر بودم که نفهمیدم رسیدیم و ماشینو جلوی ساختمون اصلی نگه داشته.. از ماشین پیاده شده بود و منتظر به من نگاه می کرد

بازم همون لبخند مسخره رو لباش بود.. اشاره کرد پیاده شم.. در ماشینو باز کردم و با ترس و لرز رفتم پایین.. انگار پاهام از خودم نبودن.. باز فشارم افتاده بود .. بدنم کرخت و سنگین شده بود.. اینجور مواقع سرمای شدیدی همه ی وجودمو می گرفت که تا آروم نمی.. شدم حتی گرمای مستقیم رو هم احساس نمی کردم.. بازو هامو بغل گرفتم.. دندونام از سردی تنم رو هم کشیده می شدن

..اون که فکر کرده بود از سرمای بیرون یخ کردم در حالی که به داخل اشاره می کرد گفت: بریم تو گرم شو، بیرون سرده

..! او خودش جلوتر از من راه افتاد.. حال او قدری بد بود که نتونم حواسمو به اطرافم جمع کنم و اصلا ببینم اونجا کجاست و چه شکلیه؟

..قدرت درست فکر کردنم از دست داده بودم.. بی اختیار دنبالش حرکت کردم.. چشمم انگار هیچ کجا رو نمی دید

..باشنیدن صدایش پریدم

...چرا اونجا و ایسادی؟! ایبا بالا—

..با دنیایی از تردید و دودلی نگاهش کردم.. ویلا دوبلکس بود.. داشت از پله ها بالا می رفت.. انگار خیالش راحت بود که دنبالش میرم

مگه چاره ی دیگه ای هم داشتم؟! ایه غلط اضافی کرده بودم که باعث و بانیش فقط خود خرم بودم.. آخه چرا باهانش بلند شدم اومدم اینجا؟! اون بالا باهام چکار داره؟!.. نکنه بلایی سرم بیاره؟!.. لیلی تا دیر نشده بزن به چاک.. اون که حواسش نیست، در خونشم که بیازه تا دیر نشده فرار کن.. فرار کن لیلی فرار کن

آروم رفتم عقب.. پشتش به من بود.. دست و پاهام می لرزیدن.. تو دلم بسم الله گفتم و همین که خواستم برگردم و بدوم صدایش میخکوبم کرد

..!کجا؟—

..ترسون و لرزون برگشتم سمتش.. با همون پوزخند کذایی نگاهم می کرد

می دونستم کاملا به ترسم پی برده اما خودم و از تک و تا ننذاختم و با صدایی که سعی در پنهان کردن لرزششو داشتم گفتم: چرا منو! آوردی اینجا؟!.. پس اون کار لعنتی که پیشنهادشو داده بودی کجاست؟

..به در اتاقی که جلوش و ایساده بود اشاره کرد و گفت: برو تو

..عقب عقب رفتم و سرمو بالا انداختم

..!نمیرم.. فکر کردی با یه آدم نفهم طرفی؟ _

..جوری نگاهم کرد که حرصم گرفت

..تو اون که شکی نیست اما مگه نمی خوای درمورد کار حرف بزنیم؟!.. خب همینجاست.. برو تو خودت می فهمی—

اولا نفهم هفت جد و آبادته .. دوما تا همینجاش اومدم درست ولی دیگه نه کارتو می خوام نه پولتو.. تو رو به خیر و ما رو به _ سلامت

..برگشتم که از پله ها برم پایین ولی بین راه دستمو گرفت و نگهم داشت

..هی هی کجا؟!.. مثل اینکه یه قول وقراری داشتیم.. برو تو حرف اضافه هم نزن—

و کشون کشون منو با خودش برد سمت همون اتاق.. جیغ می زدم و خودمو عقب می کشیدم ولی هرجوری بود زورم بهش نمی رسید

..ولم کن عوضی.. چی از جونم می خوای؟!.. ولم کن کارتو نمی خوام مگه زوره؟!.. آی.. ول کن دستمو شکوندیش مرتیکه _

..در اتاق باز کرد و پرتم کرد تو.. اونقدر ناگهانی بود که نتونستم خودمو کنترل کنم و خوردم به میزی که کنار دیوار بود

اومد تو و درو بست.. دستم حسابی درد گرفته بود.. همونطور که نگهش داشته بودم از میز فاصله گرفتم و خودمو به دیوار

چسبوندم.. اشکام از درد و وحشت دیدمو تار کرده بودن.. از پس اون حریر خیس می دیدمش که داره با گوشیش ور میره.. انگار داشت ..به یکی پیام می داد چون انگشتاشو تند تند رو صفحه ش حرکت می داد

..نگاهمو دور تا دور اتاق چرخوندم.. شبیه اتاق کار بود

میز و صندلی گوشه ی اتاق که یه چراغ مطالعه هم روش بود و یه سری پرونده و کتاب هم کنارش گذاشته بود.. میز و آینه ی قدی که تقریباً چسبیده بهش ایستاده بودم و سمت چپم کتابخونه ی بزرگی قرار داشت که تو دیوار کار شده بود.. و تخت یه نفره ای که زیر ..پنجره گذاشته بود نشون می داد اینجا برعکس ظاهرش همچینم اتاق کار نیست

..خشکت نزنه بیا اینجا کارت دارم —

..به تخت اشاره می کرد

رو تنم عرق سرد نشست.. دلهره ی بدی به جونم افتاد.. تپش قلبم حد مرزو هم رد کرده بود.. نگاهم هیرون بین تخت و اون یارو در گردش بود که اومد سمتم.. رسماً مردم و زنده شدم.. دستمو که گرفت مثل جن زده ها جوروی جیغ کشیدم که خودمم از صدام وحشت ..کردم

مات و مبهوت ولم کرد و یه قدم رفت عقب.. با تعجب نگاهم می کرد ولی منی که از ترس زیاد خودمو تو چند قدمی عزرائیل می دیدم زیونم به کار افتاد و با خشم عجیبی داد زدم: دستتو بکش.. اون دست کثیفتو به من نزن.. برو عقب.. برو عقب بهت میگم.. تو چی فکر ..کردی؟!.. پس می خواستی گولم بزنی آره؟!.. دروغ گفتی.. همه ش دوز و کلک بود تا منو بکشونی خونت.. کثافت.. بی شرف

انگار با حرفام آتیشش زدم که با صورتی برافروخته مچ دستمو گرفت و با یه فشار پرتم کرد سمت تخت.. رفت سمت کمد دیواری ..هایی که مجاور کتابخونه بودن.. با عجله به دست لباس کشید بیرون و امد سمتم.. لباسو پرت کرد تو صورتم.. خودمو جمع کردم

من اگه می خواستم به زور متوصل بشم الان اینجا نبودی احمق.. این لباسو می پوشی و هرکار که میگم می کنی.. آخرشم پولتو نقد — ..می گیری و میری رد کارت

..گفتم نمی خوام.. چرا دست از سرم بر نمی داری؟!.. ولم کن لعنتی بذار برم..

..اپوزخند زد و گفت: بذارم بری؟!.. مگه به همین آسونیه؟

و انگشت اشاره شو جلوم گرفت و گفت: ببین چی میگم.. من نه قصد تجاوز بهتو دارم نه می خوام که به کاری مجبور کنم.. هر اتفاقی که اینجا و تو این اتاق قراره بیافته باید با میل و رغبت خودت باشه.. گفتم ۵ میلیون میدم سر حرفم هستم.. فقط باید هرچی که ..میگم گوش کنی

هیچی از حرفاش سر در نیاوردم.. گنگ نگاهش می کردم که فهمید و گفت: بذار روشنت کنم دختر جون.. این لباسو می پوشی و واسه ۲ ساعت با من تو این اتاق وقت می گذرونی.. نترس کاری بهت ندارم فقط می خوام باهام اینجا بخوابی و

..این یارو خودش خر بود یا واقعا منو خر فرض می کرد؟

..گلوله ی آتیش شدم و از جام پریدم

..هر چی هیچی نمیگم هر لحظه روش زیادتر میشه

.. پرخاشگرانه نگاهش کردم

میون حرفش پریدم و داد زدم: صبر کن ببینم، چی داری به هم می بافی؟!..انگار فازت خیلی بالاست نامیزونی نمی فهمی چه اراجیفی سر هم می کنی..صد بار بهت گفتم بازم میگم من از اوناش که فکر می کنی نیستم..اگه می خواستم تن فروشی کنم الان تا خرخره ..غرق بودم اونوقت شاید تو این موقعیت این همه نه و نو واست نمیاردم..پس برو دنبال همون حرفه ای هاش بگرد..من نیستم ..به نفس نفس افتاده بودم..تو سکوت داشت نگاهم می کرد

..دستای سردمو مشت کردم

خواستم برم سمت در که گوشیم زنگ خورد..با نگاهی سرسری دنبال صدا رو گرفتم..کیفم کنار میز افتاده بود..به طرفش رفتم و ..گوشیمو بیرون آوردم

..شماره ی ثریا خانم افتاده بود..دل نگران و دستپاچه جواب دادم

..الو _

..!الو..لیلی جان کجایی دخترم؟—

..!من..راستش..بیرونم ثریا خانم..چی شده؟!مامان حالش خوبه؟_

..دخترم بهت میگم ولی تو رو خدا نگران نشو—

..!ایا امام غریب..ثریا خانم مامانم چی شده؟!..کجاست؟!..حالش چطوره؟_

..امون بده دختر—

..!تو رو خدا بگید چی شده؟_

راستش نزدیکای ظهر حال مامانم بد شد منم پیشش بودم، زنگ زدم اورژانس اومد رسوندیمش بیمارستان امام حسین..تا الان هم — هرچی به گوشیت زنگ می زدم دخترم در دسترس نبودی.. الان تو بخش مراقبت های ویژه ست منم اومدم خونه کارامو بکنم برگردم ..پیشش که گفتم بهت زنگ بزنی شاید اینبار جواب دادی..الو..الو لیلی جان؟!..لیلی دخترم..الو

.. انگشتم بی حس شدن ..گوشی از بینشون سر خورد و جلوی پاهام افتاد

..وسط اتاق خشکم زده بود

..مامانم..مامان گل من..خدایا..خدایا

..یکی بازومو گرفت و تکونم داد.. واضح نمی شنیدم..انگار داشت صدام می کرد

..دختر چت شده؟!..با توام—

..با تکون محکمی که بهم داد به خودم اومدم..وحشت زده نگاهش کردم..خم شد گوشیمو از کف اتاق برداشت و داد دستم

..!نگاهی به صورت رنگ پریده م انداخت و گفت: چی شده؟!.. پشت تلفن چی بهت گفتن که به این حال و روز افتادی؟

..و من فقط زیر لب اسم مامانو زمزمه می کردم

..مامانم..همه کسم..تنها امیدم تو این دنیا....نه..نه..من اینجا چکار می کنم؟!..باید برم..باید برم پیشش..الان به من نیاز داره_

..دیگه نفهمیدم چجوری و با چه سرعتی دویدم و تونستم از اون ویلای لعنتی بزنم بیرون
..پشت سرم می اومد و صدام می زد..تو حیاط بازومو گرفت و به اجبار نگهم داشت
..!درحالی که به نفس نفس افتاده بود گفت: چرا یهو رم کردی؟!..کجا میری؟
..داد زد: ولم کن بذار برم..مامانم بیمارستانه..حالش بده..تنهاست من باید پیشش باشم
..یا تعجب نگاهم می کرد

دستمو کشیدم و به طرف در دویدم که با یه خیز دوباره بازومو گرفت و گفت: صبر کن تو که اینجاها رو بلد نیستی..بشین هر جا
..خواستی می برمت

..برگشتم و مستاصل نگاهش کردم

..!تردیدو از چشمام خوند و لبخند زد: بشین تو ماشین بشمار سه رسوندمت..مگه عجله نداری؟

..و خودش جلوتر از من رفت و نشست پشت فرمون

..چاره ای نداشتم مخصوصا اون لحظه که واقعا برام فرق نمی کرد با کی و چجوری برم

..فقط می خواستم زودتر خودمو به مامانم برسونم

..فقط همین برام مهم بود نه هیچ چیز دیگه

!اشکام لحظه ای بند نمی اومدن

!کدوم بیمارستان؟—

.. (امام حسین ع)

..چهره ی همیشه معصوم مامان جلوی چشمام جون گرفته بود

..دستمو به لبه ی پنجره تکیه دادم و با دلی پر از تشویش و نگرانی بیرونو نگاه می کردم

همه ش تقصیر منه..آره مقصر منم که نتونستم داروهای مامانو به موقع بگیرم..اگه صبح که دردش برگشته بود اون قرص پیشش بود
..و می خورد الان این اتفاق نمی افتاد

به محض اینکه ماشینو جلوی بیمارستان نگه داشت پریدم پایین و به طرف ورودی دویدم..خودمو به پذیرش رسوندم وسراغ مامانو از
..پرستاری که اونجا بود گرفتم

..بعد از کلی معطلی گفت که کدوم طبقه ست

..به طرف آسانسور رفتم

..ساکت پشت سرم می اومد

..بهش توجهی نداشتم

..!دویدم سمت بخش و خواستم برم تو که یکی از پشت سر صدام زد: کجا خانم؟

..برگشتم طرفش..پرستار بود

.....با گریه گفتم: خانم، مامانم..مامانمو آوردن این بخش..من

..انگار با دیدن وضعیتم دلش به حالم سوخت که اخماشو باز کرد وبا لحن آرام تری گفت: نمی تونی بری داخل..ملاقات ممنوعه

.. ولی _

بی حوصله دستشو تکون داد و در حالی که از کنارم رد می شد گفت: ولی و اما نداره دخترجون، تا دکتر تشخیص نده که می تونی
..بری تو باید همینجا بمونی

..!خیلی خب دکتر کجاست؟_

..چند دقیقه صبر کنی میاد..همین بیرون منتظر باش—

..و رفت توی اتاق و درو بست

..حالم بد بود..چشمام داشت سیاهی می رفت که دستمو به دیوار اون راهروی سرد و بی روح گرفتم و رو صندلی کنار در نشستم

..صدای نگران اون غریبه رو نزدیک به خودم شنیدم

..!خوبی؟—

..مسکوت و بی صدا، نگاه مات و مبهوت رو سرامیکای راهرو مونده بود

..!تو همینجا بشین من برم از بوفه یه آبی آیمیوه ای چیزی بگیرم بیارم..باشه؟ —

..فقط با سکوت بود که جوابشو می دادم..زیون تو دهنم نمی چرخید

..اون ۵ دقیقه به اندازه ی ۵ سال بهم تموم شد

..صدای دکتر و که شنیدم سرمو بلند کردم..داشت با همون پرستار صحبت می کرد

..!وضعیت بیمار چطوره؟—

..تغییری نکرده آقای دکتر—

..و خواستن برن تو که از جام پریدم و صداش زدم

..!آقای دکتر؟—

..با تعجب نگاهم کرد.. اونقدر داغون بودم که با په نگاهه کوتاه هم می شد پی به حال خرابم برد

..!آقای دکتر حال مادرم چگونه؟_

..!کمی نگاهم کرد..سرشو تکون داد و گفت: حالش اصلا خوب نیست..شما از بیماریش اطلاع داشتید؟

بغضمو قورت دادم و گفتم: بله..الان دو سالی هست که ناراحتی قلبی داره..روز به روز هم حالش بدتر میشه..قبلا پیش متخصص رفته ..بود.. دارو مصرف می کرد اما دکترش گفته که قلبش باید عمل بشه

همینطوره..وضعیت مادرتون جدا بحرانی.. نمی دونم چرا تا الان اقدام نکردید اما هر چی بیشتر صبر کنید به ضرر خود —
..بیماره

..!شما بگید من باید چکار کنم؟!..الان می تونم ببینمش؟

مادرتون هرچه سریعتر باید تحت عمل جراحی قرار بگیرن..بهبتره کارای پیش از عمل ایشون رو انجام بدید..درضمن تا زمانی که —
..وضعیت بیمار به حالت نرمال برنگشته نمی تونید برید داخل

..و قبل از اینکه منتظر جوابم باشه همراه پرستار رفتن تو اتاق و درو بستن

نفسم تنگ شده بود..احساس می کردم توان ایستادن روی زانو هامو ندارم..دستمو به دیوار گرفتم .. قبل از اینکه به صندلی برسم رو
..زمین افتادم و زانو زدم

..تو خودم جمع شده بودم و بی صدا فقط اشک می ریختم

..این چه سرنوشتی خدا؟

صدای قدم های یکی رو شنیدم که با عجله به طرفم می اومد..ولی حتی حس اینو نداشتم که سرمو بلند کنم..لبام از زور اضطراب و
ترس خشک شده بودن..یکی کنارم زانو زد..صداشو واضح نمی شنیدم..اونقدری برام گنگ بود که انگار از یه فاصله ی دور و از
پشت یه مه غلیظ داشت صدام می کرد

..دختر چت شد یهو؟!..بیا..بیا از این بخور—

چشمامو بسته بودم..مابع خنکی رو روی لبام حس کردم..مجبورم کرد دهنمو باز کنم..سردم شده بود و چونه م می لرزید..شیرینی
آبمیوه رو تو دهنم احساس کردم..اونقدر ضعف داشتم که اون شیرینی بی نهایت برام دلچسب باشه..جوری که قوطی رو از دستش
..بگیرم و آرام چند قلوپ ازشو بخورم

نفسی که تو سینه م مونده بود حالا به سختی بالا می اومد..لای چشمامو باز کردم..کنارم رو زانو هاش نشسته بود..دو،سه تا قلوپ
بیشتر نتونستم بخورم..اما همونم باعث شد پاهامو تکون بدم..هنوز احساس ضعف می کردم..دستمو به لبه ی صندلی که کنارم بود
گرفتم و بلند شدم..خواست کمکم کنه که ازش فاصله گرفتم..فهمیده بود خوشم نمیاد بهم دست بزنه برای همین فاصله شو تا حدی
..رعایت می کرد

..کنارم روی صندلی نشست..ساکت نگاهم می کرد

(..!یه لحظه با خودم گفتم (این اینجا چکار می کنه؟!..پس چرا نمیره رد کارش؟

..خواستم سرمو بچرخونم سمتش و عین همینا رو بهش بگم که یاد امروز افتادم

..پیشنهاد ۵ میلیونی این مرد و در مقابلش خواسته ای که ازم داشت

تتم لرزید..یه دفعه همه ی صداها به سمت هجوم آوردن..دکتر که می گفت نباید صبر کنید و مادرتون هرچه سریعتر باید عمل بشه..غریبه ای که کنارم نشسته بود و ازم در قبال ۵ میلیون خواسته ی نامعقولی داشت..اینکاری که میگمو برام انجام بده آخرشم ۵..میلیونتو بردار و برو رد کارت

سردم بود..بازو هامو تو آغوش گرفتم و سرمو بلند کردم..لبامو محکم تر روی هم فشار دادم..اون که از حال و روزم خیر نداشت از ..جاش بلند شد و پاکت آبمیوه و کیک رو گذاشت کنارم

تو چشمام نگاه کرد و با لحن جدی اما آرومی گفت : من دیگه میرم..تا همینجاشم زیادی جلو اومدم ، بابت رفتار امروزم ازت ..معذرت می خوام

لبخند زد و در حالی که تو چشمام نگاه می کرد ادامه داد: نمی دونم شاید واقعا این عذرخواهی رو بهت بدهکار بودم..امیدوارم حال ..مادرت هم هر چه زودتر رو به بهبودی بره...خداحافظ

..خیره نگاهش می کردم..همچنان تو صورتم زل زده بود..اما بعد از یه مکث کوتاه برگشت

..هنوز چند قدم بیشتر ازم فاصله نگرفته بود که صداش کردم

..صبر کن_

..ایستاد

..با تعجب برگشت و نگاهم کرد

..قلبم تند می زد..جوری که حس می کردم صداش کل راهرو رو برداشته..اما می دونستم اینو فقط خودم که احساس می کنم

منتظر نگاهم می کرد..آروم بلند شدم و به طرفش رفتم..دستای سردمو مشت کردم..باید بتونم خودمو کنترل کنم..نباید بیشتر از این ..ضعف نشون بدم

..تواز پشش بر میای لیلی..نترس..در حال حاضر نجات جون مادرت مهمه..اون از هر چیز دیگه ای باید برات مهمتر باشه

..آره..مادرم حتی از خودم برام مهمتره..حاضرم از جونم براش بگذرم..این که پیشش کاری نیود

خودم می دونستم از زور درموندگی دارم عملمو توجیه می کنم وگرنه کاری که به خاطرش می خواستم ۵ میلیون بگیرم برای ..دختری مثل من با یه مرگ تدریجی هیچ فرقی نداشت

..!چی می خوای؟—

لبای خشک شدمو با سر زبونم تر کردم..از نگاهش خجالت کشیدم..من مال این حرفا نبودم..آدم..اینکارا نبودم..خدایا خودت راه نجاتی ..برام نداشتی..الان هم که می بینی به اینجا رسیدم مجبورم..مجبورم، منو ببخش آگه دارم بر عکس ایمانم به خطا میرم

..!نمی خوای چیزی بگی؟—

آب دهنمو قورت دادم..سعی کردم محکم باشم..سرمو بلند کردم و درحالی که تو چشمات نگاه می کردم تا حرفام تاثیر خودشونو

..بذارن با لحن جدی گفتم: می خوام بدونم..هنوزم سر پیشنهادی که دادی هستی؟

..ابروهاش از فرط تعجب بالا پرید

..!چی؟—

..!اگه..اگه هنوزم سر حرفت هستی..من پیشنهادتو..قبول می کنم _

..به معنی واقعی جون کندم تا این جمله رو جوری ادا کنم که کوچکترین لرزشی نداشته باشه

تا چند لحظه نگاهم کرد..ابروهاشو تو هم کشید و گفتم: امیدوارم پیش خودت فکر نکرده باشی که با یه احمق طرف حساب شدی..چی
..!شد تا چند ساعت پیش که وحشی شده بودی و داشتی پاچه ی منو می گرفتی اما حالا به دفعه میگی پیشنهادو قبول کردی؟

..و ساکت نگاهم کرد و منتظر یه جواب درست و حسابی از من شد

از حرفایی که بهم نسبت داده بود خوشم نیومد برای همین اخمامو کشیدم تو هم و بازم رفتم تو همون جلد سابقم که این یارو لفظ
..وحشی روش گذاشته بود

..یه قدم بهش نزدیک شدم که اخماش از هم باز شد..تعجبو تو چشماش خوندم

پوزخند عصبی زدم .. انگشت اشارمو جلوی صورتش گرفتم و از همون فاصله ی نزدیک تو چشمای عسلیش زل زدم و گفتم: ببین
بهرت هوا ورت نداره که فکر کنی تموم اون کارا توی اون ویلای کوفتیت واسه بازار گرمی بوده تا نرخو ببرم بالاتر..نه آقا از این
خبرا نیست..عاشق جمالتم نشدم که واست سینه بزوم و دنبالت بدم..بذار همین اول کاری درست و حسابی روشنت کنم که اگه دارم به
این ذلت تن میدم فقط و فقط به خاطر اون ۵ میلیون بعدشه که ازت می گیرم..یعنی فقط به خاطر پول که قبول می کنم ..اگه پول لازم
..!نبودم هزار سالم می گذشت حاضر به این کار نمی شدم که بخوام خودمو تو کثافت غرق کنم..فهمیدی یا نه؟

با دهن باز نگاهم میکرد..حرفام که تموم شد رفتم عقب..شاید تند رفته بودم اما تو اون شرایط که حال روحی مناسبی نداشتم نمی
..تونستم رو افکارم و زبونم کنترلی داشته باشم

..دستشو تو موهاش کشید و نفسشو عصبی بیرون داد..صورتش قرمز شده بود

..حالشو نمی فهمیدم

..!عصبانیه و داره حرص می خوره؟! یا ناراحته و یه چیزی داره ادبیتش می کنه؟

امیدوار بودم به کم مردونگی تو وجودش داشته باشه و حالا که می بینم راضی به اینکار نیستم و به خاطر پول حاضر شدم چنین
..پیشنهاد کثیفی رو قبول کنم بگه که اون پولو بهم قرض میده و ازم می گذره

..!اما بعد از چند لحظه برگشت سمتم و با ابروهای گره خورده گفتم: خیلی خب فقط همین امشب باید کار تموم بشه..قبوله؟

نفسم بند اومد..دستم نامحسوس از زیر شالم رو قفسه ی سینه م مشت کردم و با بستن چشمم اون مهر تایید لعنتی رو روی حرفاش
..که نه..در حقیقت پای سند بدبختی خودم کوبیدم

..خیلی خب اگه کاری داری انجام بده نهایت تا یک ساعت دیگه میریم..تا اون موقع هم ترجیح میدم تو ماشین منتظر بمونم—

و قبل رفتن شمارمو گرفت که وقتش شد بهم زنگ بزونه..بعد از رفتنش تا نیم ساعت همونجا نشسته بودم و فکر می کردم..هنوزم امید
داشتم اینکار نشه..ولی نیاز به پول داشتم..از کی بخوام؟!..کی حاضره پول بی زبونشو بدون هیچ ضامن و مدرکی به یه دختر تنها و
بی کس قرض بده؟!..تو این نمونه ای که حتی با پول می تونی ثواب نمازای اون دنیاو که تو این دنیا نتونستی و یا نخواستی و

..!نخوندی رو راحت بخری چطور با دست خالی بی پشت و پناه می تونستم پول عمل مادرمو جور کنم؟

بعد از نیم ساعت خودمو جمع و جور کردم و بالاخره تصمیممو گرفتم..نمیذارم مادرم بیشتر از این زجر بکشه..هرجوری که باشه ..حتی از زیر سنگم باشه تا فردا پول عملشو جور می کنم

..خدا رو شکر قبل از رفتنم تریا خاتم هم برگشت بیمارستان

به بهونه ی اینکه می خوام برم بابت عمل مامان از داییم پول قرض بگیرم تونستم قانعش کنم..مامانو بهش سپردم و با اینکه ازش .. مطمئن بودم باز همه ی سفارشاتو بهش کردم

..با دیدن شماره ی اون غریبه رو صفحه ی گوشیم که هنوزم اسمشو نمی دونستم فهمیدم وقت رفتنه

بدون اینکه مامانمو ببینم داشتم می رفتم..با دلی پر از درد و غصه که می دونستم بعد از این یه درد بزرگ تر هم بهشون اضافه ..میشه

..یه درد کشنده تر

..درد از دست دادن پاکی و نجابتم

(فصل چهارم)

..برگشتیم همون ویلایی که قبلا بودیم

اینبار دیگه از چیزی و اهمه نداشتم..مثل قبل با خودم درگیر نبودم..از چیزی فرار نمی کردم..من اومده بودم..با پای خودم اومده بودم به جایی که محل قربانی شدنم خطابش می کردم..آره قربانگاه من همینجا بود..همین ویلا..توی همین اتاق...قربانی..تنهایی هام..قربانی بی کسی هام..قربانی نداری و بیچارگی هام..بعد از اون همه درد و مشکل راه برگشتی هم برام می موند؟!..نه..اینجا آخر ..خط بود

..برگشتیم همون اتاق و من بی حرف مثل یه مرده ی متحرک به طرف تخت رفتم و بی حال و بی رمق نشستم

..تو طول مسیر تا برسیم ویلا هیچی نگفت..اخماش حسابی تو هم بود و حتی نگاهم نمی کرد

رفت سمت کمده..از پشت سر نگاهش کردم..قد بلند و چهارشونه بود..کت و شلوار اسپرت مشکی که زیرش یه بافت مردونه ی ..خاکستری پوشیده بود..تو صورتش زیاد دقیق نشده بودم..جز چشماش که انگار عسلی بودن

به طرفم برگشت و نگاهه خیره ی منو رو خودش غافلگیر کرد..نمی دونم چرا از نگاهش خجالت کشیدم..سرمو زیر انداختم و ..انگشتای دستمو به بازی گرفتم

به طرفم اومد..باز اون سرما تو تنم نشست..این هم مزاحم همیشگی من شده بود..هر وقت که می خواست می اومد و با نفس سردش ..تنمو منجمد می کرد هر وقت هم که اراده می کرد ازم فاصله می گرفت..شاید هم مهمون ناخونده شده بود..بهش عادت کرده بودم

..یه دست لباس تا کرده که حدس می زدم لباس خواب باشه آورد و گذاشت کنارم

..اینو بپوش.. تا ۱۰ دقیقه ی دیگه برمی گردم—

حتی سرم تکون ندادم.. بغضم گفته بود.. سرمو بلند نکردم تا مبادا نگاه اشک آلودمو ببینه و بخواد از تصمیمش منصرف بشه.. گرچه ..محال بود

..اما من به این پول نیاز داشتم.. نمی تونستم از دستش بدم

..به سمت در رفت.. بین راه ایستاد.. سرم پایین بود که صداشو شنیدم

..اراستی.. نگفتی اسمت چیه؟—

...لبمو گزیدم که اشکام سرازیر نشن.. همونطور که سر به زیر بودم گفتم: لیلی

...مکث کرد.. صدای نفس عمیقشو شنیدم.. و صدایی که به آرومی گفت: منم ارشیام

..سکوتمو که دید از اتاق بیرون رفت و درو هم پشت سرش بست

..ای کاش زمان متوقف می شد.. ای کاش هیچ کدوم از این اتفاقا نیافتاده بود

..چونه م برای هزارمین بار لرزید.. دلم می خواست سرمو بذارم زمین و تا می تونم گریه کنم

..لباسو از روی تخت برداشتم و تو دستم مشتتس کردم.. رخت رسواییم بود

..!ببین لیلی.. ببین به کجا که نرسیدی!.. بیچاره تر از اینم مگه می شد؟

رفتم جلوی آینه ی قدی و لباسو تنم کردم.. بدنم مثل یه تیکه یخ شده بود.. خشک و منجمد.. شنل لباسو روش پوشیدم.. کمی بازهامو ..ماساژ دادم تا شاید کمی گرم بشم

جنس لباس از ساتن آبی براق بود.. کوتاه تا کمی بالاتر از زانو هام.. یقه ش از تور بود برای همین بند شنل رو هم محکم بستم تا پوشیده ..تر بشه

..ولی

..با به یاد آوردن اینکه تا چند دقیقه ی دیگه قراره چه اتفاقی بیافته به خودم توی آینه پوزخند زدم و.. اون گره ی لعنتی رو شل کردم

..با شنیدن صدای باز شدن در نفسمو تو سینه حبس کردم و چشمامو بستم

..جرات نداشتم برگردم.. سنگینی نگاهشو رو خودم حس می کردم

یه لحظه از خودم متنفر شدم.. من..! لیلی..! دختری که حاضر بود با تموم مشکلاتش رخ به رخ بجنگه ..خم به ابروش نیاره که دختره با اینکه از نگاه خیلی ها ضعیف شمرده میشه.. ندازه نگاهه ناپاک گرگا و نامردای کمین کرده پشت نقاب مظلومیت، بهش نگاهه گرسنه ی شکارچی ای باشه که واسه یه شکار چرب و نرم دندان تیز کرده و حاضره به خاطر رسیدن بهش دست به هر کار زشت ..و منفوری بزنه

پس این دختر درون آینه کیه؟!..چطور راحت ایستاده تا اون شکارچی از پیروزی که نصیبش شده غرق لذت بشه و اینطور گستاخانه ..!نگاه به جسمش بندازه و اون دختر هم توان دم زدن نداشته باشه؟!..واقعا این دختر من بودم؟

..صدای هر گام. اون به سمت من مثل ناقوس مرگ تو سرم زنگ می زد و به اضطراب و وحشتم بیش از پیش دامن می زد

..دوست داشتم دستامو بذارم رو گوشام و اونقدر فشار بدم که حتی صدای نفسای خودمم نتونم بشنوم

..پشت سرم بود..چه بی پرده حس می کردم اون گرمای لعنتی رو

..انگار گرفتار جهنمی شده بودم که هر لحظه بیشتر لا به لای شعله های سوزانش فرو میرم و ذوب میشم

صدام که زد از ترس پریدم..چشمام تا آخرین حد باز شد..تنم شروع کرد به لرزیدن..گفته بودم..گفته بودم که کار امشب من با مرگ ..تدریجی واسم هیچ فرقی نداره..چیزی تا تخریب جسم و روح نمونه بود

انگشتای دستش که دور بازوی راستم حلقه شد حالت دفاعی به خودم گرفتم و بدنم منقبض شد..داشتم تو خودم جمع می شدم..اون یکی ..بازومو هم گرفت و برم گردوند

سرمو زیر انداختم و چشمامو بستم..جوری می لرزیدم که انگار یکی داره به زور روحو از جسم جدا می کنه و من برای ننگه ..داشتمش دارم سرسختانه مبارزه می کنم

..!الیلی؟—

..سرموچرخوندم..اخمام ناخودآگاه تو هم رفت

..!میشه نگاهم کنی؟—

..منو به طرف خودش کشید..لبمو گزیدم

..!چرا داری می لرزی؟!..سردت شده؟!..یا...؟—

..تقریبا نزدیک بهش ایستاده بودم..خیلی نزدیک..جوری که صدای نفس های عصبی و تندشو راحت می شنیدم

..!گفتم نگاهم کن..مگه با تو نیستم؟—

و وقتی عکسشو انجام دادم و سرمو بیشتر پایین انداختم تا نگاهم به چشماش نیافته چونه مو بین دوتا انگشتاش گرفت و سرمو بلند کرد

..چشما تو باز کن—

..من که خودمو در برابرش کاملا بی پناه و دست و پا بسته می دیدم آرام پلکامو از هم باز کردم

..نگاهم که تو چشماش افتاد لبخند زد

..!تو از من می ترسی؟--

آب دهنمو با سر و صدا قورت دادم و صادقانه چشمامو بستم و باز کردم..مثل بید می لرزیدم و رنگم پریده بود این خودش بهترین ..جواب بود

همونطور که بازومو تو دستش گرفته بود آرام نشوندم رو تخت و خودشم کنارم نشست..می خواستم ازش فاصله بگیرم ولی این امکان

..تا زمانی که اون رهام نمی کرد وجود نداشت

..صداشو آروم کنار گوشم شنیدم

ببین لازم نیست از چیزی بترسی..مثل اینکه کامل متوجه پیشنهاد من نشدی..یادت نیست بار اول که آوردمت اینجا بهت چی —
..!گفتم؟

نگاهش کردم..حقیقتا یادم نمی اومد..با اون همه فشار عصبی که تو این چند ساعت تحمل کرده بودم به خودم حق می دادم..نگاهمو که همراه تعجب بود دید، سرشو تکون داد و گفت: گفتم کاری به دختر بودنت ندارم..یعنی به جسمت هیچ احتیاجی ندارم..تموم
این.....

گوشیش زنگ خورد..تا چند لحظه حرکتی نکرد..سرشو خم کرد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم..پوفی کشید و گوشیشو از تو جیب
..کنش بیرون آورد..نگاهی گذرا به صفحه ش انداخت و جواب داد..همزمان از کنارم بلند شد

الو؟!دیگه چیه؟!.....گفتم که کار دارم!.....فقط به امشبو جان عزیزت بی خیال من شو!..... نمی تونم بیام.....چراش به خودم —
...مربوطه می فهمی که؟!..می خوام قطع کنم کاری نداری؟!.....با این تهدیدا کاری از پیش نمی بری..فعلا

و تماسو قطع کرد و با حرص گوشیشو انداخت رو تخت و دوباره کنارم نشست..خم شد و ارنج جفت دستاشو رو زانوهایش گذاشت..تو
..موهایش چنگ زد و نفس عمیق کشید..بی صدا نگاهش می کردم

به صورتش دست کشید و برگشت نگاهم کرد..نگاهی که ازش ترسیدم..نگاهش نگاهه همون شکارچی بود..نگاهی که خوشایند من
..نبود

کمی به طرفم خم شد..در مقابل به عقب مایل شدم..می دونستم برای چی اینجام و وقتی هم که اومدم دیگه نباید ساز مخالف بزنم اما
..بی اراده ازش فاصله می گرفتم..انگار کنترل هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود

دست چپشو گذاشت رو تخت و اینبار بیشتر خودشو به سمت کشید..از شرم سرخ شده بودم..از زور استرس کف دستام عرق کرده
..بود

هیچ کاری نمی کردم جز اینکه تو چشمات زل بزنم و با نگاه ملتسانه م ازش بخوام بیشتر از اون پیشروی نکنه..رگه های قرمز
رنگ سفیدی چشمات نشون می داد که حال درستی نداره، دقیقا عکس من که از این کار متنفر بودم و اون انگار داشت از ترس و
..واهمه ی من از این رابطه لذت می برد

همونطور که به سمت می اومد با لحن خاصی گفت: همچین بدم نیستی.. این لباس خیلی بهت میاد..نه..اتفاقا خواستنی تر هم شدی....
..به بازوم چنگ زد و گفت: شاید بیشتر از اون چیزی که تصور می کردم تو دل برویی

بازومو تکون می دادم تا از بین انگشتای قوی و مردونه ش آزاد کنم ولی این تقلاهای من بود که اونو جری تر می کرد تا جایی که با
..کف اون یکی دستش زد تخت سینه م و با همون حرکت پرت شدم رو تخت

از ترس جیغ خفیفی کشیدم و تو همون حالتی که به پشت افتاده بودم خودمو عقب کشیدم..مچ دستمو گرفت و نگهم داشت..لبخند
مسخره ای که رو لباسش بود پررنگ شد و دستشو به سمت بند لباس برد که مچ دستشو با همون ته مونده زوری که برام مونده بود

..گرفتم و نگه داشتم

..یه لحظه به چشمام نگاه کرد

.. لبای لرزونمو از هم باز کردم و هرچی التماس بود تو صدام ریختم

...خواهش می کنم..اینکارو نکن..نمی تونم..به خدا نمی تونم _

..!دستمو پس زد..خواست بندو بکشه که جیغ زدم و گفتم: مگه نگفتی کاری بهم نداری؟

دستش رو هوا موند..بدون اینکه نگاهشو از چشمام بگیره با لحنی تمسخرآمیز گفت: فکر کن پشیمون شدم..مگه از همون اول هم ..!واسه اینکار پیشنهادمو قبول نکرده بودی؟

..با ترس سرمو تکون دادم و خودمو عقب تر کشیدم

..نه..نمیذارم..نمیذارم بهم دست بزنی..اصلا..اصلا پشیمون شدم..نمی خوام..پولتم نمی خوام..هیچی ازت نمی خوام فقط بذار برم _

..!به همین آسونی بیای و بری؟!..مگه ممکنه؟—

..ولم کن لعنتی..یکش کنار..بذار برم به درد خودم بمیرم_

..خیلی خب..فقط قبلش باید درد منو ساکت کنی بعد می تونی بری هر غلطی خواستی بکنی..دیگه برام فرقی نمی کنه—

هیچ وقت تا اون حد خودمو بیچاره ندیده بودم..حتی وقتی بی پول و بی پناه بودم هم امیدم به خدا بود که ازم بر نمی گردونه و ..بالاخره به جوری کمکم می کنه

...تا قبل از اتفاق امروز هم رو عقاید و اصولم پا نداشته بودم اما الان

..از هر موقعی بیشتر خودمو بی پناه و سرگردون می دیدم

..خدایا..کمکم کن..من نمی تونم..نمی تونم پا رو همه ی باورهام بذارم

..نزدیک تر که شد همراه گریه جیغ کشیدم و به تقلا افتادم..عصبانی شد و مچ جفت دستامو چنگ زد و کنارم نگه داشت

..داد زد: بس کن دختره ی نفهم..نذار اون روی سگم بالا بیاد وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی

بی توجه بهش سرمو تکون می دادم و هر چی به زبونم می اومدو بهش نسبت می دادم..هیچی جز رهایی از چنگال اون عوضی برام ..مهم نبود

دستامو برد بالا و با یه دست نگهشون داشت و با اون یکی دستش دهنمو گرفت که جیغ نزدم..سرشو پایین آورد..چشمام سیاهی رفت..سکوت اتاق رو صدای گریه های خفه ی من می شکست..نابودیمو خیلی نزدیک می دیدم..خودم کرده بودم..این بلایی بود که ..خودم به سر خودم آوردم..این اتفاق باید بیافته

...لبلی بس کن کولی بازیاتو..تو از اولشم می دونستی توی این ویلا چه چیزی در انتظارته..خودت قبول کردی

..آره..قبول کردم..فقط به خاطر اون ۵ میلیون لعنتی

خدایا منو بکش..بکشو راحت کن..دارم بزرگ ترین عذابو توی این لحظات نحس تحمل می کنم..راضی نیستم..از هیچ چیز این رابطه ..ی اجباری و کثیف راضی نیستم..تمومش عذابه..شکنجه ست..مرگه

(فصل پنجم)

..صدای یه چیزی می اومد

چند لحظه نه من حرکتی کردم نه حتی می تونستم مثل قبل صدای نفسای اونو بشنوم..هق هقمو تو گلوم خفه کردم..یکی محکم به در ..ویلا می کوبید و پشت سر هم زنگو فشار می داد

به ارشیا نگاه کردم..انگار اون صداها بدجور عصبانیش کرده بودن که ازم فاصله گرفت و بدون کوچکتترین نگاهی از اتاق بیرون ..رفت

تا چند لحظه میون اون همه ناله و اشک توان حرکت کردمو از دست داده بودم..مچ دستام تیر می کشید..گلوم از بس جیغ کشیده بودم می سوخت..سرم سنگین شده بود و گیج می رفتم..اما اون لحظه تنها چیزی که رو لبم اومد شکر خدایی بود که به موقع از دست ..!ارشیا نجاتم داد

بالاخره با هر جون کندی بود تونستم تو جام بشینم..نگاهم به لباسای خودم افتاد..دیوانه وار به سمتشون هجوم بردم..اون لباس لعنتی رو در آوردم ولباسای خودمو پوشیدم..داشتم دکمه های مانتومو می بستم که صدای فریاد یه نفرو از بیرون اتاق شنیدم..انگار ..دعاشون شده بود

تند تند دکمه هامو بستم و رفتم سمت پنجره..با دیدن اون حفاظ های بلند آه از نهادم بلند شد..خدایا چکار کنم؟!..چجوری از این جهنم ..!خلاص بشم؟

انگار یکی داشت می اومد اینطرف..صدای قدم هاشو می شنیدم..سریع رفتم پشت در ..کلیدای بر قو زدم .. اتاق تو تاریکی فرو ..رفت..پشت در ، چسبیده به دیوار ایستادم..هیچ گلدون و مجسمه ای هم تو اتاق نبود که باهاش بتونم از خودم دفاع کنم

نفس زنان پشت در انتظار اون لعنتی رو می کشیدم که بیاد تو و من هم از تاریکی استفاده کنم ویزنم به چاک .. در باز شد..نفسمو تو ..سینه م حبس کردم..دست و پاهام می لرزیدن

اومد تو..چند قدم که اومد جلو بدون اینکه تو اون تاریکی بتونم حتی صورتشو ببینم با همه ی توانم هولش دادم عقب و از در زدم ..بیرون..اونقدر سریع می دویدم که چند بار نزدیک بود بخورم زمین

از در ساختمون رفتم بیرون و مستقیم به طرف در ویلا می رفتم که یکی از پشت مانتومو گرفت و کشید..با اون سرعتی که می دویدم ..نتونستم خودمو کنترل کنم و پخش زمین شدم

آرنج دست چپم درد گرفت وسوزش سطحی هم کف دستم احساس کردم که به خاطر سپر کردن دستم جلوی صورتم شدیداً می ..سوخت

ناله کنان تو جام نشستم..اشکام بی صدا روونه ی صورتم شده بودن..بیرون ویلا روشن بود..صدای قدماشو رو سنگ فرش حیاط ..شنیدم..وحشت همه ی وجودمو گرفت..بی توجه به درد دستم از جام بلند شدم و عقب عقب رفتم

..انگاهه وحشت زده م به اون مرد بود!..فکر می کردم ارشیا باشه ولی نبود

هر دو با تعجب همدیگه رو نگاه می کردیم..پشتم خورد به یکی از درختا..همونجا ایستادم..با آرامش خاصی نگاهم می کرد..جلو اومد ..که داد زدم:برو عقب..جلو نیا لعنتی

..به حرفم توجهی نکرد و چند قدم دیگه برداشت..داشت نزدیک می شد

جیغ کشیدم: مگه با تو نیستم؟!..میگم نیا جلو عوضی..چی از جونم می خواین؟!..بذارید برم..نمی خوام اینجا باشم..بذار برم ..لعنتی..بذار برم

با دو قدم بلند خودشو بهم رسوند و دستشو گذاشت جلوی دهنم و آروم گفت: خیلی خب بسه چرا جیغ می زنی؟!..با این اوضاع حنجره ..ای هم واسه ت مونده؟!..نترس من کاریت ندارم

سرمو تکون دادم تا دستشو برداره..همین که رفت عقب نفس زنان داد زدم: خودتونو خر فرض کنید نه منو..اون رفیق عوضیت ..کجاست؟!..اون نامرد هم همینو می گفت..اما.....اما

..گلوم آتیش گرفته بود..صدام دورگه شده بود و نمی تونستم خوب حرف بزنم

..یه در ویلا اشاره کرد وجدی گفت: با من بیا

..!خودمو عقب کشیدم و تند گفتم: کجا؟

..فعلا بهتره از اینجا بریم..بعد برات میگم—

.....اصلا تو کی هستی؟!..نمی خوام با هیچ کدومتون جایی برم..خودم_

میون حرفم پریدم و در حالی که از سرپیچی کردنای من عصبانی شده بود داد زد: بسه دیگه یه لحظه خفه شو ببین چی میگم بعد هر چی ..دلالت خواست و راجی کن.....من پلیسم!..خیالت راحت شد؟

..یا تعجب و دنیایی تردید نگاهش کردم

..فهمیدم بهش اعتماد ندارم..کارتشو از جیبش در آورد و گرفت جلوم

..!این راضیت می کنه؟—

..!با دیدن اسمش و آرم نیروی انتظامی دهنم بسته شد!..سرگرد طاها کیانی فر

..به محض اینکه کارتو از جلوی صورتم گرفت گفت: همراه من بیا

..برگشتم و به ساختمون نگاه کردم..رد نگاهمو دنبال کرد

..اون چی میشه؟..گرفتینش؟_

..پوزخند زد..راه افتاد سمت در و گفت: اگه خیلی نگرانشی می تونی پیشش بمونی

..دنبالش دویدم و شونه به شونه ش راه افتادم

..!چرا نگرفتینش؟!..اصلا شما اینجا چکار می کنین?_

..جوابمو نداد..با خونسردی تمام رو به روشو نگاه می کرد

..حرصم گرفته بود..آستینشو گرفتم و به نشونه ی اعتراض کشیدم..سرجاش ایستاد

..!نگاهه کلافه ای بهم انداخت و گفت: به چه جرمی؟

.....مات موندم..خب

..بیگم تجاوز؟!..نه تجاوز نبود..با میل وخواسته ی خودم اینجا بودم نه به زور

..اگه..هر چقدر هم اون بخواد مجرم و گناهکار باشه به همون اندازه منم مقصر بودم

..وقتی دید جوابی واسه ش ندارم گفتم: فعلا از اینجا بریم بعد هر چقدر سوال داشتی آزادی بپرسی..پس راه بیافت

..و خودش جلو افتاد..نگاهمو با تردید از ساختمون گرفتم و پشت سرش حرکت کردم

.....اون—

..کلافه تو همون حالت گفتم: ارشیا دیگه بهت کاری نداره

..!پس می دونست؟

..!اما ارشیا رو از کجا می شناسه؟

..خواستم ازش بپرسم که درو باز کرد و رفت بیرون

..یه لحظه ترس از تاریکی و اون ویلای کوفتی و مخصوصا اتفاقات امشب باعث شد دنبالش بدم

(فصل ششم)

!طبق آدرسی که ازم پرسیده بود سر کوچه نگه داشت

تا اینجا هیچ کدوم حرفی نزدیم..هر بار که می اومدم دهنمو باز کنم با صورت جدی و فک منقبض شده ش رو به رو می شدم و این
باعث می شد بفهمم که از چیزی عصبانیه و باید سکوت کنم

!هنوزم نمی تونستم بفهمم که چطور و از کجا اون لحظه سر وکله ش تو ویلا پیدا شده بود؟

!نمی خوام پیاده شی؟—

!مصمم و جدی برگشتم سمتش و گفتم: می تونم به چیزی بپرسم؟

!نفسشو عمیق بیرون داد و همزمان که سرشو تکون می داد گفت: با اینکه حدس می زنی سوالت چی می تونه باشه اما..بپرس

!ارشیا رو می شناسی؟—

نمی دونم چرا نمی تونستم باهانش رسمی باشم..با اینکه شواهد نشون داده بودن که این مرد پلیسه و از طرفی برای من کاملا غریبه

بود با این حال نمی دونم از روی عادت همیشگیم بود که زیاد اهل رسمی بودن و لفظ قلم حرف زدن نبودم یا به خاطر اتفاقات امشب و حضور ناگهانی این مرد تو اون شرایط که یه جورایی اونو به چشم یه ناجی می دیدم نمی تونستم اونطور غریبانه باهش حرف بزنم

..سوالمو که شنید تا چند لحظه چیزی نگفت

..منتظر یه جواب قانع کننده بودم و از طرفی فضولی بدجور بهم فشار آورده بود

..اتو اون فضای نیمه تاریک به صورتش خیره شدم

دستاشو روی فرمون گذاشت و در همون حال که نگاهش به کوچه ی تاریک و ساکت بود گفت: دونستنش چه نفعی به حال تو داره؟! از نظر من بهتره امشبو بعلاوه ی ارشیا و اون ویلا و حتی منو فراموش کنی.. انگار که هیچ کدوم از این اتفاقات نیافته و تو با ..ارشیا هیچ برخوردی نداشتی

..او در حالی که نگاهشو به سمت من می کشید محکم گفت: فهمیدی چی گفتم؟

..جوابش نه قانع کرد و نه حتی از دید من منطقی بود

بنابراین اخمامو تو هم کشیدم و گفتم: نه می تونم و نه می خوام که فراموش کنم! امشب یکی از بدترین شب های عمرم بود.. شبی کهمجبور شدم به خاطر نجات جون عزیزترین کسم و به خاطر پول تن به.. به

سکوت کردم.. بغض سنگینی به گلویم چنگ می زد.. یاد مامان و دردی که الان داره تو اون بیمارستان و روی اون تخت لعنتی می ..کشه قلبمو هزار تیکه می کرد

....! چرا با ارشیا رفتی؟! .. به قیافه ت هم نمیداد که اهل اینجور کارا باشی، پس چی شد سر از اون خونه در آوردی؟--

فقل دهنم باز شد.. دلم خواست حرف بزنم.. واسه مردی که رو حساب پلیس بودنش که به چشم یه حامی نگاهش می کردم لب باز کردم و با بغض گفتم: مادرم تو بیمارستانه.. حالش اصلا خوب نیست.. قلبش باید عمل بشه.. نیاز به پول دارم.. وقتی ارشیا در مقابل اینکار.. بهم.. بهم پیشنهاد پول

..!میون حرفم پرید و گفتم: خیلی خب فهمیدم

..!قطره اشکی که گوشه ی چشمم نشسته بود و دنبال راهی می گشتم که رو صورتم روون بشه رو با سر انگشتم گرفتم

آروم نبودم.. دلم می خواست برم جایی که فقط خودم باشم و خودم و تو تنهایم یه دل سیر گریه کنم.. حس می کردم دیگه بیشتر از اون ..نمی تونم فضای بسته ی ماشینو تحمل کنم

!مرتعش بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: بابت همه چیز ممنونم.. شب خوش

!و بی وقفه دستگیره رو کشیدم و از ماشین پیاده شدم

..سرما ناگهانی که تو صورتم خورد باعث شد با لرز بازو هامو بغل بگیرم و قدمامو تندتر بردارم

..هنوز چند قدم از ماشین فاصله نگرفته بودم که صداش میخکوبم کرد

!صبر کن—

!در همون حال که از شدت سرما دندونام رو هم کشیده می شدن، برگشتم و با تعجب نگاهش کردم

!از ماشین بیرون اومده بود و لای در ایستاده بود

!خونسرد و آرام نگاهم می کرد

!کسی رو داری که بتونی ازش پول قرض کنی؟—

!فقط تونستم سرمو تکون بدم که یعنی نه

.....یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: یعنی هیچ کسو نداری؟!..حتی یه آشنایی که

..من که دیگه چیزی تا قندیل بستتم نمونه بود عصبی جوابشو دادم

!هیچ کس یعنی هیچ کس!بله همیشه شما مشکلی داری?_

..از جواب تند و تیزم جا خورد..دستشو از رو سقف ماشینش برداشت و سرشو تکون داد که یعنی می تونی بری

..!مرتیکه مرض داشت؟!..تو این سرما صدام زده تا آمار فک و فامیل و دوست و آشناهامو در بیاره؟

..سرما تا مغز استخونم نفوذ کرده بود..باز اون لرز لعنتی افتاده بود به جونم

..بدون هیچ حرفی دویدم سمت خونمون و کلید انداختم و رفتم تو و درو محکم پشت سرم بستم